

زیبا و جانور زشت روی

افسانه های دلنشین



نشرات کاروان Caravan Publishing



موسسه انکشاف آسیای مرکزی
(Central Asia Development Agency)

مشخصات کتاب:

نام کتاب: زیبا و جانور زشت روی

نویسنده: نامعلوم (داستانی فرانسوی)

ناشر: نشرات کاروان (Caravan Publishing)

ترجمه: پریسایز سنتر (Precise Center)

رسامی: روبرت آیتن

رسامی دوباره: محمد کریم سکوت

سال چاپ: ۱۳۸۳ ۲۰۰۴

Based on book "Beauty and the Beast" from the series
"Favourite Tales" published in Great Britain by
Ladybird Books Ltd, 80 Strand, London, WC2R 0RL, UK
Original English text © Ladybird Books 1993
Translation © Ladybird Books and CADA 2004
Produced under licence from Ladybird Books

Printed by Baheer computer & Printing Co. Ltd.

چاپ شرکت کمپیوتری و طباعتی بهیر. شهرنو - کابل

زیبا و جانور زشت روی

افسانه های دلنشین



بر اساس يك داستان افسانوی فرانسوی

در زمان های بسیار دور تاجری بود که بختش
برگشت و تمام ثروتش را از دست داده بود. آنچه از
ثروتش باقی مانده بود، یک خانه کوچک در یک قریه
بود. او آنجا رفت و سه دخترش را هم با خود برد.

دو دختری بزرگترش از زندگی در قریه ناراحت
بودند و تمام روز کاری بجز شکوه و شکایت نداشتند.
مگر دختر کوچکش به بسیار خوشی به کارهای خانه
میرسید و پدرش را در باغچه ترکاری کمک می کرد.



او محبوب ترین فرزند پدر بود و پدرش او را زیبا
صدا میزد.





یک روز که تاجر برای کاری عزم سفر کرد، از

دخترانش پرسید:



“آیا تحفهء خاصی می خواهید تا برایتان بیاورم؟”

دخترهای کلان زیورات قیمتی خواستند اما زیبا تبسم
کرد و گفت: “من خوش دارم چند دانه گلهای گلاب
سفید داشته باشم.”

تاجر به دخترانش وعده کرد تا هر آنچه را که
خواستند، برایشان بیاورد.

مسافرت تاجر وقت زیادی را نگرفت. در وقت
بازگشت که تاریکی فرود آمده بود، او راهش را در
جنگل گم کرد.

دیری نگذشت که به قصری رسید. وقتی که او به
قصر نزدیک شد، دید که دروازه قصر باز است.

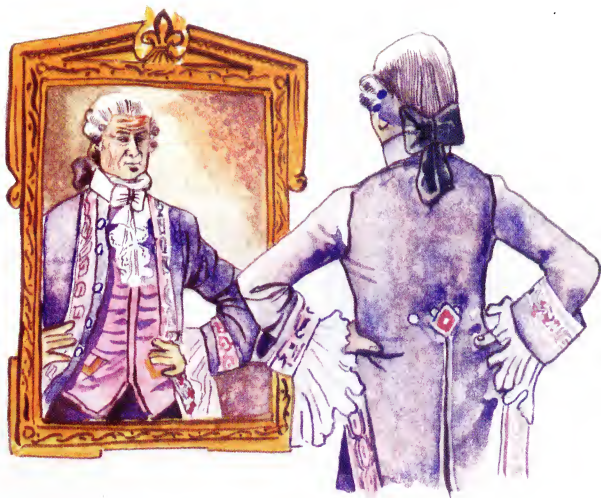
اسبش را در جایی بسته نمود و برایش علف انداخت و
بعد به داخل قصر پا گذاشت. معلوم میشد که کسی در
قصر نیست، مگر او میزی را یافت که روی آن غذاهای
عالی و گوناگون چیده شده بود.



تاجر منتظر ماند تا کسی پیدا شود اما نشد و او غذاها
را تا آخرین لقمه خورد .

بعداً در اطاق دیگری بستر خواب راحتی یافت و در
آنجا به خواب رفت.





فردا صبح ، تاجر حیرت زده لباس نوی را در اطاق
پیدا کرد. او لباس جدید را پوشید و به اطاقی رفت که
شب قبل در آنجا غذا خورده بود.

چای صبح آماده بود. در حالیکه غذا میخورد با خود
گفت: "هیچ باورم نمی آید که اینقدر طالعمند شده
باشم."

زمانیکه تاجر رفت تا اسبش را بگیرد، چند بتهء گلاب
سفید را دید و به یاد وعدهء افتاد که به دخترش زیبا
داده بود.



وقتی می خواست که گل گلابی را بکند صدای
وحشتناکی را شنید: "آنها گلاب های من اند!" تاجر
متوجه شد که جانور وحشی بزرگی به او خیره شده
است.

جانور دوباره غرید: "من برایت غذا، بستر خواب و
لباسهای نو دادم، حالا تو گلابهای مرا می دزدی؟ جزای
تو مرگ است!"





تاجر از ترس لرزید و عاجزانه گفت: "لطفاً مرا
نکشید گلابها را برای دخترم می گرفتم."

جانور کمی ترحمی داشت، مگر به تاجر متفکرانه دید
و بعد گفت: "تنها یک چیز ترا نجات خواهد داد،

وعده کن که در مدت یک ماه، اولین زنده جانی را که در
هنگام برگشت به خانه می بینی، برای من بیاوری.

تاجر ترسیده بود و به جز قبول کردن شرط جانور
چارهء دیگر نداشت.



تاجر به سرعت راه خانه اش را در پیش گرفت. در
آغاز، وقتی که به سوی خانه می رفت، از اینکه نجات
یافته بود، بسیار خوش شده بود.

بعد به این فکر افتاد که چه کس یا چه چیزی اولتر به
استقبالش خواهد آمد. پشک یا سگش؟ بعد فکر
خطرناکی به ذهنش هجوم آورد، شاید زیبا به استقبالش
بیاید!

و دریغا که چنین شد!

زمانیکه تاجر غمگینانه به دخترش اقرار به وعده اش
کرد، زیبا گفت: "به این چنین وعده یی باید عمل کند."

همینکه چهار هفتهء به سرعت گذشت، تاجر با قلبی
اندوهگین، دختر محبوبش را در بازوانش گرفته به طرف
قصر رفت.



در قصر میز با غذاها رنگارنگ آماده و منتظر شان
بود. اما زیبا و پدرش اندوهگین بودند، که غذا بخورند.

دفعتهاً آنها صدای گامهای بلندی را شنیدند. جانور
داخل شد و با صدای خشن پرسید: "آیا همین دختر
است که گلابهای سفید را دوست دارد؟"



تاجر گفت: "بلی" و افزود: "او مجبورم ساخت تا به
وعده ام وفا کنم."

جانور با آرامش گفت: "من به او اذیتی نخواهم رساند،
مگر تو باید حالا بروی."



وقتی تاجر رفت، زیبا گریه کرد. مگر آینهء جادویی
را در اتاقش یافت که چنین به سخن آمد:

”زیبای کوچک، اشک هایت را پاک کن.
تو ضرورت نداری که گریه کنی یا افسوس
بخوری، به این آینهء خیره شو، تو به هر
آرزویت خواهی رسید.“

این سخنان زیبا را امیدوار ساخت. بعد از گذشت چند
هفته، زیبا پی برد که جانور وحشتناک نیست.



جانور همیشه برایش مهربان بود و با گذشت زمان به
او علاقه پیدا کرد. بعد یکروز جانور از زیبا خواست تا با
او عروسی کند. زیبا برایش نی گفت ، در حالیکه از او
خوشش می آمد. او نمی توانست با یک جانور عروسی
کند!



یک صبح زیبا در آینه خیره شد و خواست تا پدرش را ببیند. زیبا تعجب کرد وقتی دید که پدرش مریض است.

وقتی که زیبا از جانور پرسید که می تواند به خانه برود، جانور غمگین معلوم می شد.

زیبا وعده کرد: "من در زودترین فرصت بازخواهم گشت."

جانور انگشتی به اوداد و گفت: "وقتی خواستی برگردی، اینرا روی میزت بگذار."

در یک چشم بر هم زدن، زیبا در خانه پدرش بود. صحت پدرش از همان لحظه که چشمش به زیبا افتاد، خوب شده می رفت.



هفته ها به سرعت گذشتند. یک شب زیبا جانور را به خواب دید. او در باغچهء گلابها ناتوان و مریض افتاده بود. او میخواست خود را از بی غذایی بمیرد، چرا که بدون زیبا نمی توانست زنده بماند.



وقتی زیبا بیدار شد ، می دانست که چی باید بکند. او
انگشترش را روی میز گذاشت و در لحظهء دیگر خود
را در کنار جانور بیچاره یافت و برایش گفت:

“ای جانور، نمیر، من ترا دوست دارم و با تو عروسی
خواهم کرد!”



یکباره روشنی ای برق زد، باغچه از صدای موسیقی پر
شد و درجائیکه جانور بود، شهزاده و جوان و زیبایی
ایستاده بود.

شهزاده گفت: "ای زیبا، تو مرا رهایی بخشیدی. سالها
پیش جادوگر زشتی مرا به شکل جانور در آورد. طلسم
او را تنها عشق دختر زیبایی می توانست بشکند. آن
دختر زیبا تو هستی."

زیبا و شهزاده با خوشی و سرور با هم عروسی
کردند. پدر زیبا هم در نزدیکی آنها خانه یی گرفت و
بعد از آن همه با هم زنده گی خوشی را آغاز کردند.



